انترناسیونال ۴۷۸

در شماره قبل انترناسیونال دو گزارش از اعتیاد در ایران آمده بود، در این شماره هم دو گزارش دیگر از لیلا مشیری همکار انترناسیونال در ایران داریم که گوشه هایی از زندگی فلاکت باری که جمهوری اسلامی به میلیونها نفر تحمیل کرده است را نشان می دهد. وقتی به این فاجعه عظیم "زن بودن" هم اضافه می شود، نابرابری، تحقیر، توهین و بردگی ابعادی چند برابر پیدا می کند. خلاصه ای از دو گزارش دیگر لیلا مشیری را در این شماره انترناسیونال می خوانید

لیلا مشیری

**زن کارگر با شوهر معتاد**

در یکی از روستاهای اطراف کلان شهر تهران در خانواده ای پر جمعیت بدنیا اومدم. پدرم بر روی تکه زمین کوچکی که از پدرش به ارث برده بود کشاورزی می کرد. بعلت کوچک بودن زمین، برداشت بسیار جزیی داشتیم که مقداری از اونو خودمون مصرف می کردیم و مابقی محصول که چیزی هم نمی شد پدرم می فروخت واز این بابت پول بسیار کمی بدست می آوردیم که به هیچوجه کفاف امور زندگیمون رو نمی داد.

پدرم بخاطر تهیه مخارج خانواده، بر روی زمینهای کشاورزی دیگران که زمین بزرگتری داشتند کار می کرد. او مجبور بود همیشه زیاد کار کنه، ولی موقع داشت و برداشت دیگر ۲۴ ساعته مشغول کار بود. نوبت سهمیه آب زمین ما، بیشتر وقت ها نصف شبها بود. موقعیکه نوبت ما می رسید پدرم مجبور بود از آخر شب تا صبح در زمین بمونه تا از آب بتونه استفاده کنه. در تمام مدت داشت و برداشت او را بندرت می دیدیم و موقعی هم در خونه بود از فرط خستگی فقط می خوابید. وقت برای استراحت کردن اصلا نداشت. همه آرزوش در این دنیا این بود که یک روزی بتونه درست و حسابی بخوابه. مرتب می گفت میشه روزی بیاد که من هم بتونم خواب حسابی کنم، بعد هم زیر لب زمزمه ای می کرد و می گفت، نه، فکر نمی کنم، شاید موقعی که مردم.

مادرم هم هزار کار داشت، از نون پختن بگیر تا قالی بافتن در کارگاههای قالی بافی، بچه داری و جمع و جور کردن زندگی. جایی هم که زندگی می کردیم که خونه نبود، هیچی نداشت، یک حیاط گِلی، یک اطاق با سقف چوبی با دیوارهای خراب که هم مهمانخانه بود وهم ما بچه ها شبها در اونجا می خوابیدیم، کمی اونطرفتر هم یک اطاق مخروبه کوچک دیگه که بین اونها هم راهرو کوچکی که اطاقها را از هم جدا می کرد، واقع شده بود که مادرم همه بساط ظرف و آشپزی و خلاصه همه کاراش را در اونجا پهن کرده بود. ازموقعی که بچه بودم، درتابستانها و دیگر ایام تعطیلات، با پدرم صبح زود می رفتیم سر زمین و تا شب کار می کردیم. مقداری نون و پنیر و سبزی هم مادرم در یک دستمال می پیچید و پدرم هم دستمال غذا را به سر چوبی می بست و بعد چوب را روی کولش می گرفت و می زدیم به راه، تا سَرِ زمین چند کیلومتری فاصله بود و شبها هم خسته و کوفته پیاده برمی گشتیم.

تا وقتی بچه بودم باید توی قالی بافی یا توی تمیز کردن مرغ و جوجه ها به مادرم کمک می کردم، کم کم ۱۴ ساله شده بودم، بابام دوستی داشت که محصولات کشاورزی منطقه را به تهران می برد، از من برای پسرش خواستگاری کرد. من هم هنوز یک بچه بودم و چیزی از ازدواج نمی فهمیدم، فقط خیلی خوشحال شدم که می خوام به شهر بزرگی مثل تهران برم. بالاخره اونها اومدن خونه ما و کارهای ازدواج خیلی سریع انجام شد. من به تهران اومدم و توی خونه ای که پدر شوهرم اتاق اجاره کرده بود، ما هم یک اتاق اجاره کردیم. شوهرم هم به پدرش برای بار آوردن از این روستا و اون روستا کمک می کرد.

خیلی زود بچه دار شدم، یک دختر خوشگل وناز به دنیا آوردم، شوهرم خیلی دوستش داشت، هیچوقت اسمشو صدا نمی کرد. همیشه صداش می کرد، "دختر بابا" احساس خوشبختی می کردم که شوهرم این قدر خوب و مهربون هست و منو و دخترم رو اینقدر دوست داره.

حالا دیگه وقت مدرسه رفتن دخترم شده بود، با هزار بدبختی مدرسه ثبت نامش کردم. چون تو این محلی که ما زندگی می کنیم، تعداد بچه ها زیاد و مدرسه هم خیلی کم. یادمه، روز اول مهر، شوهرم کارش رو تعطیل کرد که به قول خودش، دختر بابا رو برای مدرسه رفتن همراهی کنه. چیزی از اول مهرنگذشته بود که پدر شوهرم تصادف کرد و خودش هم توی ماشین از بین رفت، حالا دیگه مصیبت از دست دادن پدر شوهرم از یک طرف و خرج دوتا خانواده هم روی دست شوهرم افتاده بود. خرج خودمون و مادر شوهرم و دو تا از خواهرهای شوهرم.

شوهرم مجبور شد روی ماشین های ببن شهری، برای دیگران رانندگی کنه. شبانه روز کار می کرد، بعضی وقتها هفته ها میشد که دخترم پدرش رو نمی دید. شوهرم همیشه خسته بود، بداخلاق شده بود. یا روی ماشین اینو و اون رانندگی می کرد یا توی خونه از خستگی افتاده بود. همیشه دلهره داشت که اگر تصادف کرد، چی می شه. بالاخره از فرط خستگی و فشار کار و هزار گرفتاری و بدبختی و نگرانیهای دیگه کشیده شد به سمت مصرف مواد مخدر. یواش یواش تبدیل به یک آدم دیگه شده بود، خسته، بداخلاق، حتی دیگه دست بزن هم پیدا کرده بود، با کوچکترین مسئله عصبانی می شد و منو و دخترم رو کتک می زد.

روزی همسرم شروع به کتک زدن من کرد و دختر ۹ ساله ام برای پا درمیانی و محافظت از من جلو اومد، چوب تو سر اون خورد و چشم راستش بر اثر ضربه سر کور شد. برای تامین معاش خود و دخترم، به کارگاههای سبزی خشک کنی میرم با چندرغازی روزی ۱۰- ۱۲ ساعت کار می کنم برای یک حاجی بازاری که سبزی های خشک شده را بسته بندی می کنه و میلیارد میلیارد به جیب می زنه و من برای یک ماه کارم ۱۵۰ هزار تومان دریافت می کنم که باید خرج خودم و بچم و کرایه اتاق را هم بپردازم.

با این حقوق ناچیز گذران زندگی غیر ممکنه. به کمیته رجوع کردم و شرح حال زندگیمو به اونها دادم و اونها جواب دادن چون من کار می کنم، هیچ کمکی به من تعلق نمی گیره ولی با رفتارهای چندش آور و شرم آور اونها متوجه شدم که غیر از شرح حال، دنبال چیزهای دیگه ای هم هستند که در مقابل کمک ماهی ۳۰ هزارتومان از من می خواستند. بخاطر کور شدن فرزندم، از شوهرم شکایت کردم ولی جوابی که شنیدم این بود، چون پدرشه، فقط باید دیه بده که شوهرم بخاطر اعتیادش خرج خودش رو هم نداشت. هیچ دادرسی وجود نداره که من و فرزند بی گناهم را حمایت کنه. من حاضرم با شرافت کار کنم و حقوق واقعی خودم را بگیرم ولی زیر باراین کمیته چیها و حاجی بازاری های هیچی ندار نرم.

اتاقی که من اجاره کردم و با فرزند بی گنام زندگی می کنم، یک دخمه در یک زیرزمین تاریک و نمور با یک گلیم پاره پاره است که برای اون باید ماهی ۸۰ هزار تومان کرایه بدم و با ۷۰ هزار تومان شکم خود و دخترم رو سیر کنم و اگر کمک آدمهای انساندوست نباشه، خیلی از شبها کودکم باید گرسنه سر به بالین بگذاره. من جوان هستم و مثل خیلی از زنان جوان دیگه هزار امید و آرزو داشتم که بخاطر بی عدالتی های جامعه بر باد رفت. الان دیگه هیچ آرزویی برای شخص خودم ندارم، تنها آرزوم اینه که دخترم سرنوشت منو پیدا نکنه.